

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

ایمانوئل نس استاد علوم سیاسی
برگردان: مجله جنوب جهانی
فرستنده: علی مشرف
۰۵ فیروزی ۲۰۲۵

مارکسیسم غربی، ضد کمونیسم و امپریالیسم

(۲)



مارکسیسم غربی، جهان اول و اشرافیت کارگری

توسعه طبقه کارگر ممتاز توسط فردریش انگلس در سال ۱۸۸۷ با انتشار نسخه انگلیسی «وضعیت طبقه کارگر در انگلستان» مطرح شد. انگلس می‌نویسد:

«شک نیست که وضعیت آنها از سال ۱۸۴۸ به طور قابل توجهی بهبود یافته است و بهترین مدرک این امر در این واقعیت نهفته است که بیش از پانزده سال است که نه تنها کارفرمایان آنها با آنها هستند، بلکه آنها با کارفرمایان خود، در شرایط بسیار خوبی هستند. آنها اشرافیت طبقه کارگر را تشکیل می‌دهند. آنها موفق شده‌اند برای خود موقعیتی نسبتاً راحت ایجاد کنند و آن را نهائی می‌پذیرند.» (انگلس [۱۸۸۷]، ۲۰۱۰، ۱۳-۱۴)

نقد لنین در مورد اشرافیت کارگری، کار انگلس را از دولت-ملت به سیستم جهانی گسترش می‌دهد و از طریق شناسایی همگرایی حیاتی بین بورژوازی و اشرافیت کارگری در کشورهای امپریالیستی در بهره‌کشی از توده‌های بشری در حاشیه لنین احزاب چپ و سوسیال دموکرات را به عنوان همکاران در جنگ‌های امپریالیستی علیه بقیه جهان برای اطمینان از استخراج مداوم سود می‌دید. با این حال، برای لنین، این همگرایی سیاسی بورژوازی و رهبران اتحادیه‌های کارگری در کشورهای امپریالیستی هسته به توده‌های بزرگتر طبقه کارگر گسترش نیافت. مانند انگلس، او پیش‌بینی کرد

که طبقات پائین‌تر طبقه کارگر در نهایت برای مخالفت با رهبری فاسد، بوروکراتیک و سرگردان اتحادیه‌های کارگری و ایجاد یک مخالفت آگاهانه طبقاتی کارگری قیام خواهند کرد (لنین ۱۹۱۶)

با این حال، برای بیش از یک قرن، اشرافیت کارگری غربی گسترش یافته و بیشتر مستحکم شده است زیرا بخش ممتاز طبقه کارگر متوجه می‌شود که از نظر اقتصادی از امپریالیسم بهره‌مند می‌شود. حمایت کارگری از جنگ و امپریالیسم به سوسیالیست‌ها، سوسیال دموکرات‌ها و چپ سیاسی در غرب نیز گسترش یافت که متوجه شدند اتحادیه‌های کارگری و احزاب سیاسی آنها نیز از امپریالیسم بهره‌مند می‌شوند. سپس، این بر بخش‌هایی از چپ غربی تأثیر گذاشت. به عنوان مثال، حزب کارگر بریتانیا عمیقاً درگیر امپریالیسم بوده است و سوسیالیست‌هایی را که می‌خواهند آن را به عنوان یک حزب به اصطلاح کارگری شناسایی کنند، وحشت زده می‌کند (گوپتا ۱۹۷۵)

اریک هابسباوم ادعا می‌کند که هر چه پرولتاریا در هسته امپریالیستی از فعالیت اقتصادی دورتر باشد، بیشتر دارای مبنای مادی و اقتصادی در حفظ نظام و حساسیت به شوونیسم اجتماعی نسبت به مردم تحت ستم در جهان استعماری است. در غیاب رهبری اصولی اتحادیه‌های کارگری، طبقه کارگر به اقتصادگرایی سازمانی خودخواهانه متوسل می‌شود که پیامدهای خطرناکی برای اتحاد جهانی طبقه کارگر دارد (هابسباوم ۱۹۷۰).

این ادعا که طبقه کارگر غرب از جنگ حمایت می‌کند، مبتنی بر این باور است که امپریالیسم، به عنوان نیروی محرکه ایجاد دولت‌های رفاه اجتماعی در اروپا، منافع این طبقه را تأمین می‌کند. با این حال، این دیدگاه، با نادیده گرفتن ماهیت استثمار امپریالیسم، به ویژه استخراج مازاد ارزش از کشورهای در حال توسعه، به ساده‌سازی مسأله می‌پردازد. لوکاچ، با تأکید بر ماهیت انتزاعی آگاهی در جامعه سرمایه‌داری، به طور ضمنی استخراج مازاد ارزش از طریق تجارت جهانی را به عنوان یک فرآیند طبیعی و اجتناب‌ناپذیر می‌بیند. این دیدگاه، که استثمار را به جای یک رابطه قدرت، به یک پدیده طبیعی تقلیل می‌دهد، به توجیه امپریالیسم و بهره‌مکنی از کشورهای فقیر کمک می‌کند.

مارکسیست‌های غربی، با پذیرش این دیدگاه، تلاش می‌کنند تا با بهبود شرایط زندگی در غرب، از جمله افزایش درآمد، بهبود خدمات بهداشتی و گسترش رفاه اجتماعی، به مبارزه با نابرابری بپردازند. این رویکرد، ضمن نادیده گرفتن ریشه‌های ساختاری نابرابری جهانی، به حفظ نظام سرمایه‌داری و استثمار ادامه‌دار در سطح جهانی کمک می‌کند. در مقابل، مارکسیسم کلاسیک، کار را به عنوان نیروی محرکه اصلی تحول اجتماعی می‌بیند و بر ضرورت مبارزه جهانی علیه سرمایه‌داری و امپریالیسم تأکید می‌کند. این دیدگاه، با تمرکز بر مبارزه طبقاتی و اتحاد کارگران در سراسر جهان، امکان دگرگونی اساسی نظام جهانی را فراهم می‌کند. فیلسوف فرانسوی آندره گورز در کتاب «خداحافظی با طبقه کارگر» (۱۹۸۲) طبقه کارگر صنعتی را به عنوان یک نیروی اجتماعی ارتجاعی و فرسوده تحقیر کرد، گوئی که سوسیالیسم از طریق نبود کار و نه از طریق مبارزه طبقاتی حاصل خواهد شد. در پی این خط، اکثر اما نه همه مارکسیست‌های غربی کاملاً بهره‌مکنی امپریالیستی از کار در جنوب جهانی را نادیده گرفتند.

البته در غرب نیز بهره‌مکنی از کارگران سیاه‌پوست و لاتین تبار، کارگران مهاجر، زنان کم‌درآمد و سایر مردم تحت ستم وجود دارد. تز اشرافیت کارگری اکثریت غرب را به عنوان همدستان آگاه یا ناخودآگاه و ذینفعان در غارت جهان سوم محکوم می‌کند.

ننو-استعمارگری، امپریالیسم، هژمونی و چندقطبی‌گری

در دوران پس از جنگ جهانی دوم، شور و نشاط و خوش‌بینی در کشورهای جنوب جهانی حاکم بود که استقلال سیاسی از امپریالیست‌های غربی مستقیماً به رونق اقتصادی از طریق پیشبرد برنامه‌های اقتصادی به نفع توده‌ها ترجمه خواهد

شد. از زمان پیروزی انقلاب روسیه و به ویژه پس از آن، شور و شوق پیرامون دستاوردهای اجتماعی-اقتصادی بالقوه‌ای که در نتیجه استعمارزدائی حاصل می‌شود، ضد امپریالیست‌های برجسته در جهان سوم را به مسکو و سپس بیجینگ جذب کرده است. احزاب کمونیست به طور نظامی با احزاب ملی‌گرای بورژوازی مورد حمایت غرب برای قدرت و کنترل دولت‌های نوظهور خود به تقابل پرداختند و وعده دادند که بر اساس مدل موفق شوروی، جوامع برابرخواهانه‌ای را تشکیل و ایجاد کنند.

احزاب مستقل پس از پایان جنگ جهانی دوم در جنوب جهانی به قدرت رسیدند، در اکثر موارد به طور مسالمت‌آمیز اما اغلب از طریق درگیری مسلحانه با قدرت‌های استعماری و امپریالیستی. اما انتظار این که حاکمیت سیاسی منجر به حاکمیت اقتصادی شود در کشورهای تازه مستقل محقق نشد زیرا ایالات متحده، هژمون جهانی، و کشورهای استعماری سابق اروپا تسلط اقتصادی بر جنوب جهانی را از طریق گسترش سیاست‌های استعماری و اشکال جدید امپریالیسم اقتصادی حفظ کردند (پراشاد ۲۰۱۹؛ استاورینوس ۱۹۸۱).

این دیدگاه توسط قوام نکرومه در کتاب «نئو-استعمارگری: آخرین مرحله امپریالیسم» (۱۹۶۶) قاطعانه بیان شد. همانطور که غربی‌ها استقلال سیاسی را به عنوان پایان امپریالیسم می‌دیدند، نکرومه دریافت که نه تنها نتوانست وابستگی سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و سایر اشکال وابستگی به اروپای غربی و امریکای شمالی را پایان دهد، بلکه آن نشان دهنده «خطرناکترین مرحله» بود. از آنجایی که برای قدرت‌های استعماری بازپس‌گیری استقلال غیرممکن بود، آنها در میان یکدیگر برای غارت قلمروهایی که «از نظر اسمی مستقل شده بودند» رقابت می‌کردند. او اظهار داشت که ممکن است مستعمرات موجود باقی بمانند، اما مستعمره جدیدی ایجاد نخواهد شد. به جای استعمار به عنوان ابزار اصلی امپریالیسم، امروزه ما نئو-استعمارگری داریم. ماهیت نئو-استعمارگری این است که کشوری که تابع آن است، در تئوری مستقل است و دارای تمام ویژگی‌های ظاهری حاکمیت بین‌المللی است. با این حال، در واقعیت، سیستم اقتصادی و در نتیجه سیاست آن از خارج هدایت می‌شود (نکرومه ۱۹۶۶، ix).

نکرومه تشخیص داد که دوران پساستعماری اشکال متنوعی به خود خواهد گرفت، از معادل دولت‌های تحت کنترل پادگان‌های نظامی قدرت استعماری سابق تا سلطه اقتصادی بر مستعمرات سابق از طریق تحمیل ارز قدرت استعماری سابق و کنترل پولی ارز خارجی، همانطور که در غرب افریقا فرانکوفون. هنگامی که کشورهای تازه مستقل به استقلال نسبی دست یافتند، میراث قدرت‌های استعماری سابق در درون تداوم‌های قانونی، بوروکراتیک، اقتصادی و سیاسی آشکار بود. در تقریباً همه موارد، سیستم‌های سیاسی استعماری با شرایط مادی واقعی کشورهای مستقل نوپا ناسازگار بود. اصل ثابت این بود که کشورهای توسعه‌یافته قدرت اقتصادی و مالی را برای «فقیر کردن کشورهای کمتر توسعه‌یافته» حفظ کرده‌اند. اما نکرومه تشخیص داد و مستند کرد که نئو-استعمارگری فراتر از قدرت استعماری گسترش می‌یابد و به تسلط اقتصادی دست می‌زند و کنترل امپریالیستی را از یک دولت توسعه‌یافته واحد به کشورهای سرمایه‌داری امپریالیستی و هژمونیک منتقل می‌کند که قادر به بهره‌کشی و غارت نئو-استعمارها به روش‌هایی هستند که نمی‌توانستند در هنگام حفظ تسلط استعماری مستقر کنند (نکروما ۱۹۶۶، x-xiii).

از پایان جنگ جهانی دوم، اتحاد جماهیر شوروی و سپس چین حمایت اساسی را برای نیروهای ضد استعماری و ضد امپریالیستی گاهی متفاوت در افریقا، آسیا، کارائیب و فراتر از آن فراهم کردند که منجر به تشکیل دولت‌های پساستعماری مارکسیستی-لنینیستی شد. اما در بسیاری از موارد، جنبش‌های سوسیالیستی که در دوران پس از جنگ به استقلال و قدرت سیاسی دست یافتند، با مخالفت فوری شورش‌های راست‌گرا و جوخه‌های مرگ که توسط ایالات متحده و کشورهای اروپای غربی و استعمارگر سفیدپوست تأمین مالی و حمایت می‌شدند، مواجه شدند. پس از پایان جنگ

جهانی دوم، غرب توجه خود را به سرکوب جنبش‌های فزاینده برای استقلال سیاسی و اقتصادی در جنوب جهانی معطوف کرد و با مخالفت با دولت‌های مارکسیستی و سوسیالیستی که در اپریل ۱۹۵۵ در باندونگ، اندونزی برای ارتقای توسعه اقتصادی، خودمختاری و پیشبرد صلح جهانی در اوج جنگ سرد ملاقات کردند. در سال ۱۹۶۱، جنبش عدم تعهد (NAM) با همان اصول راهنما در بلگراد، یوگسلاوی تشکیل شد. قدرت‌های غربی، در تلاش برای حفظ یا تحمیل تسلط خود در افریقا، آسیا و امریکای لاتین، مخالفت امپریالیستی با دولت‌های سوسیالیستی جدید را برانگیختند و در عین حال تسلط اقتصادی را از طریق شرکت‌های معدنکاری و کشاورزی خارجی، با استفاده از اشکال نابرابر مبادله که منابع طبیعی جنوب جهانی را تخلیه کرد، حفظ کردند.

قوام نکرومه، اولین رئیس جمهور غنا، که در کودتای نظامی حمایت شده توسط بریتانیا در سال ۱۹۶۶ سرنگون شد، یک معضل ذاتی را تشخیص داد: استعمارزدائی پایه و اساس تداوم امپریالیسم را از طریق تکه‌تکه کردن دولت‌های جدیدی که به استقلال ظاهری دست یافته بودند، ایجاد کرد. نکرومه، که یک پان‌افریقای بود اما مارکسیست نبود، به خوبی می‌دانست که دولت‌های جنوب جهانی که توسط حاکمان استعماری خود به استقلال اعطا شده بودند، توسط مرزهایی که مانع از تبدیل آنها به قدرت‌های بادوام و مقاوم مانند اربابان استعماری سابق آنها می‌شد، تکه‌تکه شده‌اند. او اظهار داشت که استمرار حکومت سرمایه‌داری امپریالیستی از طریق تقسیم و تکه‌تکه کردن قلمروها برقرار می‌شود (نکرومه ۱۹۶۶، xiii).

اما قابل توجه است که نقد مارکسیستی-لنینیستی والتر رودنی ادعا کرد که قوام نکرومه «وجود طبقات را تا زمانی که بورژوازی کوچک به عنوان یک طبقه او را سرنگون کرد، انکار کرد»، که در آن زمان مجبور شد بپذیرد که طبقات در واقع وجود دارند (رودنی ۲۰۲۲، ۴۸، همچنین به ۶۸-۶۹ مراجعه کنید). به گفته تمین، رودنی اهمیت تاریخی توسعه اقتصادی اروپا را به عنوان تداومی از امپریالیسم سرمایه‌داری آشکار کرد: تمین معتقد است که والتر رودنی نشان داده است که توسعه اقتصادی اروپا به جای این که یک پدیده مستقل باشد، در واقع ادامه مستقیم امپریالیسم سرمایه‌داری است.

در همین راستا، رودنی به نقد سیاست‌های توسعه‌ی رهبرانی مانند قوام نکرومه می‌پردازد که بر صنعتی‌سازی متمرکز بودند. رودنی سیاست «خوداتکائی» را که در اعلامیه آروشا مطرح شد، به عنوان جایگزینی برای این رویکرد می‌بیند. این سیاست بر ایجاد یک جامعه سوسیالیستی مستقل تأکید دارد که به کمک‌های خارجی وابسته نباشد و بر مالکیت جمعی بر ابزار تولید متمرکز کند. (تمین ۲۰۲۳، ۲۴۳)

قوام نکرومه، رهبر غنا، با پیش‌بینی تمایل روزافزون کشورهای جهان برای ایجاد یک نظم جهانی چندقطبی، بر اهمیت دستیابی به جهانی تأکید کرده است که در آن قدرت به جای تمرکز در دست کشورهای غربی، در بین چندین کشور قدرتمند تقسیم شود. این تقسیم قدرت، به کشورهای در حال توسعه این امکان را می‌دهد تا با اتخاذ سیاست‌های مستقل، به توسعه و پیشرفت خود دست یابند. سیستم جهانی مبتنی بر قواعد تک‌قطبی که پس از انحلال اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱ بر آن تسلط یافت، تحت سلطه ایالات متحده و متحدان غربی آن بوده است که همچنین از سیستم حفظ کننده شدیدترین شکل بازار آزاد نیز بهره‌مند می‌شوند. در این زمینه، امکان تقابل با نظم اقتصادی، سیاسی و حقوقی با اشکال جایگزین سازماندهی، به ویژه سوسیالیسم، وجود نداشته است. پس از سال ۱۹۹۱، کشورهای هائی که به دنبال تقابل با مدل نولیبرال غالب بودند، در معرض خطر انزوای اقتصادی و حذف از اقتصاد جهانی قرار داشتند. در نتیجه، با چند استثناء، کشورهای کمی در برابر مدل نولیبرال مقاومت کرده‌اند. به همین دلیل، نکرومه نئو-استعمارگری را به نبرد فرا می‌خواند و جهانی را با چندین صورت فلکی قدرت، یا همان چیزی که جهان سومی‌ها آن را چندمرکزی می‌نامند،

در نظر می‌گیرد. فراخوان برای اتحاد افریقا فراخوانی برای چندین قدرت است که می‌توانند بدون وابستگی به سیستم امپریالیستی، به بحران‌های اجتماعی-اقتصادی منحصر به فرد خود رسیدگی کنند. گسترش بزرگی از دولت‌های جدا شده در جنوب جهانی، قدرت آنها را برای تشکیل سیستم‌های سوسیالیستی خارج از سیستم تک‌قطبی تحت سلطه غرب افزایش می‌دهد (نکروما ۱۹۶۳). سوسیالیسم برای شکوفایی بدون تحریم، تهدید نظامی و سایر اشکال اجبار از سوی دولت‌های غالب به مقیاس نیاز دارد.

تا دهه ۱۹۸۰، اکثر مارکسیست‌های غربی معتقد بودند که با پایان استعمار رسمی در دهه ۱۹۷۰، امپریالیسم نیز به پایان رسیده است. آن‌ها بر این باور بودند که با استقلال کشورهای جهان سوم، درگیری‌های اجتماعی در این کشورها عمدتاً بر پایه تضادهای طبقاتی شکل می‌گیرد و دیگر نیازی به تحلیل امپریالیسم نیست.

با این حال، این دیدگاه، اهمیت ساختارهای اقتصادی جهانی و نقش مداوم قدرت‌های استعماری سابق را در شکل دهی به سرنوشت کشورهای در حال توسعه نادیده می‌گرفت. این مارکسیست‌ها نتوانستند تأثیرات پایدار و مخرب امپریالیسم اقتصادی بر جنوب جهانی را که حتی پس از پایان استعمار ادامه داشت، در نظر بگیرند.

خلاف جهانی‌گرایان مارکسیست غربی که شکلی ناملموس از سرمایه‌داری را بدون بازیگران دولتی سرمایه‌دار به عنوان نیروی پیشرو در اقتصاد سیاسی اولویت می‌دهند، محققان دیگر نشان می‌دهند که جهانی شدن فقر یک پروژه هژمونیک دولت‌های امپریالیستی و سازمان‌های چند ملیتی آنها مانند صندوق بین‌المللی پول (IMF)، بانک جهانی (WB) و سازمان تجارت جهانی (WTO) است (چوسودوفسکی ۲۰۰۳). ویجی پراشاد (۲۰۰۷) معضل را به عنوان ظهور نولیبرالیسم امپریالیستی، فروپاشی جهان سوم و تسلط ایالات متحده و متحدان غربی آن تشخیص داد که سیاست‌های بازار را با زور بر جهان سوم تحمیل کردند و نشان دهنده تغییر عمیقی از سوسیالیسم واقعاً موجود و مارکسیسم به عنوان عمل بود. از سال ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۰، جهان سوم به عنوان نیروی علیه امپریالیسم غربی شروع به فروپاشی کرد زیرا دولت‌ها به سرعت مسوولیت رفاه اجتماعی را رها کردند و نخبگان دولتی تسلیم برتری بازار نولیبرال شدند. برای پراشاد، ظهور نولیبرالیسم و سقوط سوسیالیسم و فروپاشی جهان سوم به طور جدائی ناپذیری با هم مرتبط هستند.

در طول جنگ سرد (۱۹۴۵-۱۹۹۰)، دولت ایالات متحده با متحدان غربی خود سیاستی محاسبه‌شده را برای اجبار اتحاد جماهیر شوروی و دولت‌های سوسیالیستی جهان سوم طراحی کرد. با سقوط اتحاد جماهیر شوروی و جنگ سرد و با حفظ قدرت نظامی ایالات متحده دست نخورده، سیاستمداران خارجی ایالات متحده به این باور اشتباه کشیده شدند که دیگر نباید عقب‌نشینی کنند، بلکه باید سیاستی را برای شکل دهی مجدد یک جهان مبتنی بر قواعد نولیبرال با استفاده از قدرت نظامی ایالات متحده به نفع یک طبقه سرمایه‌دار فراملیتی امپریالیستی تسریع و پیش ببرند. دفاع و خزانهداری ایالات متحده با جدیت تلاش کردند تا اطمینان حاصل کنند که منابع همچنان به سمت شرکت‌های فراملیتی غربی جریان می‌یابد و دالر به عنوان ارز اصلی سخت ادامه می‌یابد (پراشاد ۲۰۰۷، ۲۷۸). آن دسته از روشنفکرانی که همچنان بر این باور بودند که امپریالیسم مهم‌ترین عامل سرمایه‌داری در اقتصاد جهانی است - سمیر امین (۱۹۷۶)، آرگیری امانوئل (۱۹۷۲)، والتر رودنی ([۱۹۷۲] ۱۹۸۱) و پرابهات پانتایک (۲۰۰۱) - معمولاً از مباحثی که توسط مارکسیست‌های غربی با هدف حفظ و گسترش دستاوردهای بورژوازی-دموکراتیک و رفاه اجتماعی در شمال جهانی در طول جهانی‌شدن نولیبرال در حالی که بر نقایص پروژه‌های سوسیالیستی گذشته و حال در جنوب جهانی انتقاد می‌کردند، حذف شدند.

ادامه دارد